



دو طرح از دو شهر و از دو شاعر

نادر نادرپور

قم

چندین هزار زن - چندین هزار مرد
زنها، لچک به سر - مردان، عبا به دوش

یک گنبد طلا - با لک لکان پیر
یک باغ بی صفا - با چند تکدرخت
از خنده ها تهی - وز گفته ها خموش

یک حوض نیمه پر - با آب سبز رنگ
چندین کلاغ پیر - بر توده های سنگ

انبوه ساکنان - در هر قدم به راه
عمامه ها سفید - رخساره ها سیاه.

قم - ۲۸ اسفند ۱۳۳۱

شهر نو

نصرت رحمانی

دیوارهای خیس، سگهای هرزه گرد
جوی بدون آب، نجوای چند مرد

آواز گل پری، از توی کافه ها
تک لکه های خون، روی ملافه ها

چادر نماز چیت، روی طناب رخت
صدها سفید تن، اما سیاه بخت

آغوشهای سرد، زن های لخت و عور
در پیش این و آن، خوابیدن به زور

شمشادهای خشک، رخساره های زرد
بیماری و فساد، اندوه، فقر، درد

دیوارهای خیس، سگ های هرزه گرد
جوی بدون آب، نجوای چند مرد
اسفند ماه ۱۳۳۲ تهران

ای قلب رنج دیده

استاد عبدالوهاب شهیدی

هشتاد سال می تپد این دل به سینه ام
یکدم خلاف وقفه ای از وی ندیده ام
دارم سپاس از کرم ذات ذوالجلال
بس سالها گذشته به اینجا رسیده ام
این قلب با وفای من این یار دلنواز
هرگز خلاف عهد از این دل ندیده ام
یارب به حرمت همه پاکان روزگار
محفوظ دار این دل در خون تپیده ام
مهد وفا و مهر و صفا این دل من است
این را به تقد دور جوانی خریدم ام
بر تو هزار بار درود است و آفرین
ای قلب رنج دیده وای نور دیده ام
امروز هم رفوزه نگشتی چو سال پیش
ای قلب با وفای محبت ندیده ام
تو تک سوار عرصه عمری و این منم
یک عمر در قفای تو هر جا دویده ام
روشکر کن شهیدی دور از دیار و یار
هرگز دلی به مهر و صفایت ندیده ام

ساقی

علی اطهری کرمانی

ز جامی دیشم آتش فکندی بر تن ای ساقی
نمی دانم به طنازی چه کردی با من ای ساقی
چو می دیدم تو را آنگونه بزم افروز و بزم آرا
به دندان می گزیدم از تحسیر ناخن ای ساقی
دل در سینه می لرزید از آن دزدانه دیدنها
چو صیدی کافتد اندر پنجه صید افکن ای ساقی
به تردستی در آن هنگامه می دادی و دل بردی
چو استادی تو شیرین کار در دل بردن ای ساقی
از آن گردن فرازیهای توسن وار دل، پرزد
که آمد در کمند آرزو، آن گردن ای ساقی
سینه پیراهنی پوشیده بودی چون شب عاشق
ولی پیدا از او انوار صبح روشن ای ساقی
از آن چاک گریبان می دیدم پیرهن بر تن
همه جان بود جای تن در آن پیراهن ای ساقی
به هر موجی از آن دامن هزاران بوسه بفشانم
نهی مستانه در یک شب سرم بر دامن ای ساقی
تو را تا دوست می دارم چه غم دارم، چه کم دارم
مرا تا دوست می داری چه پاک از دشمن ای ساقی
اگر از «اطهری» پرسو چه در دل آرزو دارد
در آغوش تو سر بنهاده و جان دادن ای ساقی

احساس

من و او. پنجه بهم، از دل دنیای سکوت
که در او گشته هزار آرزوی پاک، تباه
که فرو خفته در او پیر و جوان خرد و کهن
که در او گشته بسی چهره چون سیم، سیاه

می گذشتیم «غزلخوان و صراحی در دست»
مست، چون موج ز خود رفته و آشفته بحر
سرخوش از نشئه ی صهبای دل انگیز شباب.
فارغ از زندگی تلخ و ملال آور شهر

زیر پای ما، بس دست که می شد چون خاک
گاه یک جمجمه ی مرده دهن وا می کرد
از شکاف سیه و زشت یکی گور کهن
مرده ای ما را با خنده تماشا می کرد

ناله اش رعشه ای انداخت مرا بر تن و جان
گشت در گوش دلم ناله او جای گزین
گفت: ای سرخوش و مست از می جانبخش حیات
گام بر مامنه اینگونه و مشتاب چنین

زیر این چشمه خورشید که نور افشانست
روزها بر سر این خاک قدمها زده ایم
مست و آشفته بسان تو در این پهنه ی خاک
با سیه چشمان بنشسته و صهبای زده ایم

ما هم آرزو بر این خاک، چو طاووس بناز
می نهادیم قدم، فارغ از اندیشه مرگ
لیک افسوس که پژمرد گل و برگ حیات
زرد و پژمرده شد از باد اجل آن گل و برگ

تو که امروز بر این خاک خرامی، هشدار
که جو ما ملعبه ی دست زمین خواهی شد
گر بر افلاک بری کنگره کاخ را
عاقبت خاک خور و خاک نشین خواهی شد

زندگی چیست؟ بجز صحنه ی درد آلودی
به که این صحنه به رویای و بمستی گذرد
جای آنست که بی باده نباشی روزی
خورق آنقدر که آب از سر هستی گذرد
نصرت الله نوح - سمنان ۱۳۳۶/۱/۱۰

بعد مرگ!

منوچهر آتشی

بدرود یار! وعده دیدار، بعد مرگ
بوس و کنار و بزم بی اغیار، بعد مرگ
غمگین مشو، که تازه چو گل می کند تو را
بر گور ما سرشک تو ای یار، بعد مرگ
گفتم به وقت مرگ نهم سر به دامت
نگذاشتی، گذاشتم این کار، بعد مرگ
گلببرگ نسترن نشود جز نصیب باد
گلگشت باغ و گلشن بی خار، بعد مرگ
بر گورها زنان سیه پوش دیده ای
گریان و سوگوار و وفادار، بعد مرگ؟
در زندگی اگرچه تو را خوار کرده یار
از جان عزیزتر شوی ای خوار، بعد مرگ!
در حیرتی که دشمن جان تو یار توست؟
بگذر، که فاش می شود اسرار، بعد مرگ!
پرسی چرا گلیایه ندارم ز جور دوست؟
ای دوست! این مشاجر بگذار، بعد مرگ
مگذار گل به جای قدم بر مزار من
روح مرا به خیره میازار، بعد مرگ
با صد هنر چرا نشدم کامیاب از او؟
بگذار این حدیث دلآزار بعد مرگ
«سرن» خیال باز و مرنج از غرور او
بر پای خود فتاده اش انگار، بعد مرگ!

ماجرای اشک

تابد فروغ مهر و مه از قطره های اشک
باران صبحگاه، ندارد صفای اشک
گوهر بتانکایی و پاکایی چو اشک نیست
روشندلی کجاست که داند بهای اشک؟
مائیم و سینه ای، که بود آشیان آه
مائیم و دیده ای، که بود آشنای اشک
گوش مرا، ز نغمه شادی نصیب نیست
چون جویبار، ساخته ام با نوای اشک
از بسکه تن ز آتش حسرت گداخته است
از دیده خون گرم فشانم بجای اشک
چون طفل هرزه پوی، بهر سوی میدویم
اشک از قفای دلبر و من از قفای اشک
دیشب چراغ دیده من تا سپیده سوخت
آتش فتاد بی تو، بماتم سرای اشک
خواب آور است زمزمه جویبارها
در خواب رفته بخت من از هایبهای اشک
بس کن رهی، که تاب شنیدن نیآوریم
از بسکه دردناک بود ماجرای اشک
رهی معیری - مهرماه ۱۳۳۲

وطنم ایران *

اهل ایرانم
روزگارم خوش نیست
حسرتی دارم، تکه خاکی
دست بی همت تنهائی،
و خدایم چندی ست،
که در این نزدیکی گم شده است
روزگاری دل من زیبا بود.
و در آن یار و دیاری پیدا
می توانستم اگر دل می خواست
سر هر پنجره هنگام غروب
نیمه ماهی بگذارم از عشق
سفره ام رنگارنگ
عطر نانی که در آن برکت دستی بر مهر،
دانه دانه همه گندم ها را بر می داشت.
کوه البرز و سهند
به بلندای غرورم بودند.
شمع و شام و گل و پروانه و بلبل،
همدم عیش و سرورم بودند.
من نفهمیدم شمع، گاه در حسرت صبح،
با پر سوخته شاپرکی، می میرد.
یا که بلبل گاهی،
در غم مرگ گلی، مرثیه ای می خواند.
و نمی دانستم،
که به سر پنجه موران سیاه
قامت سرکش البرز فرو می ریزد.
کاش آن روز به جای رخ او
روی آئینه ماه
صورت مسئله را می دیدم
تا سر سفره من
جای عطر خوش نان،
بوی دل سوختن ما،
به مشام نرسد.
من نمی ترسیدم.
که «وضو با تپش پنجره ممنوع شود»،
یا اذنان را باد،
نتواند که بگوید سر «گلدرسته سرو»،
اهل ایرانم. وطنم ایران.
وطنم در پس بی باوری ام،
گم شده است.
اهل ایرانم.
روزگارم خوش نیست.

ریتا - احمد پناهی - تورتو - ۲۰۰۴

* ریتا احمد پناهی دختر محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی) شاعر و محقق معروف است. او شعر را در قلبهای کلاسیک و نیمایی تجربه کرده و اینک با الهام از شعر «اهل کاشانم، روزگارم بد نیست» از سهراب سپهری به تعریفش یا تفسیری دیگر از این شعر پرداخته است. ریتا در عنفوان جوانی است و با همسر و فرزندش در تورنتوی کانادا زندگی می کند. نوح

دره دربند

یاد آن دره بخیر
یاد آن دره دربند بخیر
زیر کوه در که روی اوین
اژدهائی زده چنبر به زمین
پنجه ها در دل خاک
کیست فریاد رسی
تا گشاید قفسی؟
«ناله ای می شنوم کز قفسی می آید»
ناله ها می پیچد در دل کوه بلند
و به جائی نرسد فریادی
بن این کج رفتار تا جهنم جاریست
مرد در هم شکنش در بند است
با خود خویش کنون در جنگ است
روزگاریست که او فرهاد است
گلشن هستی او بر باد است
زخم هر تیشه او شیرین است
داستان غم او دیرین است
یاد آن دره دربند بخیر

حسین فرجی - هامبورگ

در دام کفر

هوشنگ ابتهاج «سایه»
غیر عشق او که دردمش عین درمان گشتن است
حاصل هر کار دیگر جفت حرمان گشتن است
خوشدلی خواهی پی او گیر کاندرا باغ مهر
صبح را از بوی این گل ذوق خندان گشتن است
شمع را زان رو خوش افتادست این خود سوختن
کز فنای تن هوای او همه جان گشتن است
تا نهادی گنج راز عشق خود در خاک ما
قدسیان را ملتسم تشریف انسان گشتن است
تا سر زلف تو شد باز چیه دست نسیم
کار و بار جمع مشتاقان پریشان گشتن است
جام بشکستند و اکنون وقت گل خون می خوردند
حاصل آن توبه کردن این پشیمان گشتن است
از لب پیمانه گر سر می رود لب بر مگیر
مرد را از جان گذشتن به ز پیمان گشتن است
سایه ایمان خلیلی نیست در این دام کفر
ورنه آتش را همان ذوق گلستان گشتن است
تهران- ۱۳۵۳

گلگون خون

دکتر قدمعلی سرامی

غم آوارگی را چاره کردیم،
گرفتم خویش را آواره کردیم.
نه ثابت بود حال ما نه سیار.
نه رای ثابت و سیاره کردیم.
به خارا ریشه کردن بود دشوار
سراسر خویش را فواره کردیم.
براق من که از رفتن فرو ماند،
سبک، گلگون خون را باره کردیم،
رسیدیم عاقبت آنجا که بودیم،
حریم عرش را گهواره کردیم.
خدا را در دل آئینه دیدیم.
به عمق خویش چون نظاره کردیم.
چو از گردون نوردی مان دل آزد،
به گرد، آزدگی را چاره کردیم.
بیا ابلیس تا پیمان ببندیم
که پیوند خدا را پاره کردیم

۶۴/۳/۲۸

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند

کس به میدان در نیاید سواران را چه شد.
حافظ
باشندر غازی در کشکول عاریت
و با بزکی سرخگونه ز خونابه ی دل
سر بر افراخته بودم در از دحام حریفان
و سینه در خفا دریده
تحفه ی دل را سخاوتمندان بر سفره نهاده بودم.
آنک، اما، هجوم مگس صفتان
به دور سینی اخلاص،
آنک، اما
شبیخون خیل نظرتنگان بخیل
با دیدشان نرفته فراتر ز تنگای ظواهر،
آنک، به گرد معرکه
دوری ز هم بیالگان جام افکن...
سر فرو فکنده ی خوب خویشتم اینک، آی
که بجز پشته ی پوک بنی نمانده از استخوانم و
پوست
آه،
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده بودم
کس بدمیدان در نیامد، اما ز حلقه ی یاران.
چه شد سوارکاران را پس، های؟
خم تا تهی شد از شراب
و نشئه از انبساط مستی
تا به خماری نشست
چه حال افتاد حق شناسان را
چه شد هوشیاری می گساران را پس؟
جهانگیر صداقت فر- تبوران- ۲۸ دسامبر ۹۶

